این نسخه مسمی بخلاصة الخمسه
بیمانند و کمیاب است
از قرائن ثابته متجاوز
از جهار صد سال است نوشته
گشته محمدحسین شجاع الملک
فی یوم سه شنبه هفدهم
شوال المکرم
۱۳۴۸
هجری قمری

کتاب خلاصه خمسه

با دو سرلوح در صفحه ۱ و ۷

از صفحه ۱ تا ۲ دیباچه است و تا صفحه ۶ فهرست ابواب سی و نقشگانه

کتاب ۱۰۴ صفحه و در حدود یکهزار و دویست بیت است

با خط نستعلیق زیبا و جدول

بر اصحاب دولت و ارباب حکمت واجب و لازم است که بعد از قرائت
قران قدیم و استماع احادیث رسول امین و تعلم کتب ائمه دین بر
مطالعه کلمات حکمت انگیز و حکایات موعظت آمیز مستغرق شوند و آد
اداب منظومه نظر التفات و طریق صحایف منثور را بلواحظ تحقیق
بیرند پس قواعد امور دین بر وفق نمودار امر علوم تمهید کنند و قوانین مصا
دنیاوی بر وفاق اشارت حکما علیهم الحکم ممهد گردانند چه در تضمن هر نکته
کز انخانه خداوندان معنی زاده باشد هزار لطیفه نغز مندرج است و هر لطیفه
ازان مشتمل است بر وضع دقیق و هر مصراعی ازان متضمن حدیثی و حکایتی

در ته هر حیث بود در نهان | تحفه پوشیده و جهان در جهان
بیشترین نکته زهره تا به بن | زایت و اخبار چه اندر سخن

بر مقتضی انکه امرا و ملوک ماضی رحمهم الله در خواندن دفاتر و دواوین
حکیمان اقبال نموده اند و در داشتن آئین بزرگان رغبت کرده پس
بر سیاق این کلمات جهت مطالعه خوب طبعان مثنوی چند

... حکما خوا ... ب
سخن ... شمع ... بیش ... جهت ... می ...

... ت صاحب طبعی از ...
لالی بحور زمین برچیده و انرا خلاصه انجمن نام کرده و مشتمل بر
هفت باب نهاده
و بالله التوفیق



باب اول در	مناجات و توحید
باب دوم در	نعت سید المرسلین
باب سیوم	در صدق [illegible]
باب چهارم در صبر	باب پنجم در
بیان روزی	باب ششم در
فضیلت عشق	باب هفتم در طاعت
باب هشتم در فال	[illegible]
باب نهم در	[illegible]
باب [illegible]	[illegible]
باب یازدهم	در [illegible]
باب دوازدهم	در صفت اصحاب دولت
باب سیزدهم در صفت	خدمت ملوک



باب چهاردهم	در صفت جود و سخاوت
باب پانزدهم در	در عقل و دانش
باب شانزدهم	در عقل و تمیز
باب هفدهم در	رای و تدبیر
باب هشتدهم در	در آداب سخن
باب نوزدهم	در تواضع
باب بیستم در بیان	طاعت و ریاضت
باب بیست و یکم	در اظهار اخلاص
باب بیست و دوم	در معاونت یکدیگر
باب بیست و	سیوم در نگاهداشتن از
باب بیست و چهارم	در حذر از خصمان
باب بیست و پنجم	در مکافات





تمت الابواب

بسم الله الرحمن الرحیم

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیرنشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

گر تو کنی قهر بسیر از ما / روی شکایت نکسیر از ما

پر تیت آنکه تو خون ریزیش / بی بدست آنکه تو آویزیش

منزل شبرا تو دراز آوری / نور فنرورفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که دعاگوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

نزل تحیت بروانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

من لیلی و مجنون

ای ازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما

چطعیم از همه سازنده / جز تو ندریم نوازنده

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم

داغ تو داریم و سگ داغ دار / می نپذیرند شهان در شکار

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشا و ببخش ای کریم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین
در که پناهیم تویی بی‌نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم یافت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو

من خسرو و شیرین

خدایا چون ز گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری



بدین امیدهای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدا این خاک باشیم / که از دیوار تو خشتی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
تو ما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان عزت را بشاید
ولی چون بندگیمان گوش گیر است / ز خدمت بندگان را ناگزیر است
اگر خواهی بما خط در کشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی بنشی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و هولی / ز بخشایش فرو مگذار مویی
بیامرز از عطای خویش ما را / کرامت کن بقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست / بدین شمع دلم پروانه تست
تو آن کاوان خاکم آفریدی / بفضلم زان میانش برگزیدی
تو روی افروختی چشمم بر افروز / چو نعمت دادیم شکرم در آموز

بسختی صبر ده تا پای دارم   در آسانی مکن فراموش کارم
بهر سهوی که در گفتارم افتد   قلم در کش گزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو منجا   وزان ره یک کل هفتاد و یک جا
عقیدم را دران ره کش عماری   که هست آن راه را رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم   تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
چراغم را بفضل خویش ده نور   سرم از آستان خود مکن دور
بعزم خدمتت برداشتم پای   اگر ره یاوه گردم راه بنمای
بهر نیک و بدی کاندر جهانست   کرم در نسبت وان دیگر نهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی   یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم   ز مقبولان و محرومان کدامم
بفضل خویش کن فضل مرا یار   بفضل خود مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن روز بازو   که با فضل تو گردد هم ترازو

ولیک از فعل من فضل تو بیشست   اگر رحمت کنی بر جای خویشست
بتقصیری که از حد بیش کردم   خجالت را شفیع خویش کردم
شناسا کن بحکمتهای خویشم   برافکن برقع غفلت ز پیشم
دل مست مرا هشیار گردان   ز خواب غفلتم بیدار گردان
زبانم را چنان ران بر شهادت   که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار   مزاجم را بطاعت معتدل دار
چنان جسبان چو آید وقت خوابم   که گر ریزد گلم ماند گلابم
بخدمت خاص کن خرسندیم را   بکس مگذار حاجتمندیم را
منه پیش از کشش تیمار بر من   بقدر وسع من نه بار بر من
فراغم ده ز کار این جهانی   چو افتد با تو کار آنگه تو دانی

من لیلی مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند / سلطان توئی آن دگر گدا اند
راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک جمله خالی
هر دم نه بحق دسترنجی / بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید / وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی
این عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بد دل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم



من بیکس و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
گر تن حبشی سرشته تست / ور خط ختنی نوشته تست
گر هرچه نوشته ام بشوئی / شویم دهن از زیاده گوئی
گر باز بداورم نشانی / ای داور داوران تو دانی

من خسرو شیرین

مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گشتم من اندیشه نیست / که آلودگی خاک را پیشه نیست
گر این خاک روی از گنه تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی
گناه از من آمد که در شمار / ترا نام نیکی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آیدم / به تسبیح نامت شتاب آیدم





چو در نیمشب سر برارم ز خواب ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامدادست راهم تهیست همه روز تا شب بنالم تهیست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز کزین با نیاز آن شوم بی نیاز
ندارم روا با تو از خویشتن که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم چنان کافریدی چنان میزیم
توئی انکه تا من منم با منی وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم بامید تاج سری میزنم
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب دعائی کند من کنم مستجاب
یکی کار تو بنده پروردنست مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته ام بلکه خرد که آبادیم را همه باد برد
دران نیمشب گر تو جویم پناه بمهتاب فضلم برافروز راه

بکرم

بکرم رسان اول انکه بکنج نخستم صبوری ده انگاه رنج
بلائی که باشم دران ناصبور ز من دور دار ای خداوند دور
گرم در بلائی کنی مبتلا نخستم صبوری ده انگه بلا
قرارم همه هست بر نیستی توئی انکه بر یک قرار استی
عقوبت مکن عذرخواه آمدم بدرگاه تو روسیاه آمدم
بدان دارم ای مصلحت خواه من که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش آور که انجام کار تو خشنود باشی و ما رستگار
امیدم بتو هست از اندازه بیش مکن ناامیدم ز درگاه خویش
مران چون نظر بر سر انداختی مرنجان مرا چون که بنواختی
سری را که بر سر نهادی کلاه میفکن ازو در ره خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار ز دریوزه هر دری بازدار
نکو کن چو کردار خود کار من مکن کار من بکردار من

من سکندرنامه

ای کهر تاج فرستاد کان — تاج ده گوهر آزادکان

هرچه ز پیکانه وخیل تواند — جمله درین خانه طفیل تواند

مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو

خاک تو چون روضه جان من است — روضه تو جان جهان من است

بر سر این روضه چون جان پاک — خیزم ودر پات نشینم چو خاک

من لیلی مجنون

ای ختم پیمبران مرسل — حلوای پسین وملح اول

نوباوهٔ باغ اولین صلب — لشکرکش عهد آخرین طلب

ای حاکم کشور کفایت — فرمانده فتوی ولایت

هرکاره با تو خود پرستی — شمشیر ادب خورد ودوستی

ای خاک تو توتیای بینش — روشن بتو چشم آفرینش

هر عقل که بی تو عقل برده — هر دل که نه زنده تو مرده

ای کنیت نام تو مؤید — بوالقاسم والکهی محمد

عقل ارچه خلیفه شگرفست — بر لوح سخن تمام حرفست

هم مهر مؤیدی ندارد — تا نام محمدی ندارد

باب سیوم در صدق من مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

از کجی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی

گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی خویش نهان کس نکرد — ~~راستی خویش نهان کس کرد~~

چون سخن از راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر

طبع نظامی و دلش راستند — کارش از آن راستی آراستند



من خسرو شیرین

زکج گوئی سخن را قدر کم گشت	کسی کو راست گو شد محترم گشت
چو نتوان راستی را درج کردن	دروغی را چه باید خرج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار	جهان در زر گرفتش محتشم‌وار
کسی کو راستی در دل پذیرد	جهان گیرد جهان او را نگیرد
چو سرو از راستی بر زد علم را	ندید اندر جهان تاراج غم را

من لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کارست	شایسته دست شهریارست
دل راست کن از بلا میندیش	یاقوت خور از وبا میندیش

من هفت پیکر

آنکه بکژروی بر تابند	رستگاری براستی یابند

من مخزن الاسرار

به صبری میتوان کامی خریدن	به بامی دلارامی گزیدن
بگرمی کار عاقل بر نگردد	به تک دانی که بز فربه نگردد
مراد آن به که دیر آید فرادست	که هرکو زود خور شد زود شد مست
بنالیدن مکن بر مرد بیداد	که مرده صابری خواهد نه فریاد
به صبر از بند گردد مرد رسته	که صبر آمد کلید بند بسته
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام	سزد گر لعبت صبرم نهی نام

باب چهارم در صبر من خسرو شیرین

گر صبر کنی صبر مشتاک	دولت تو آید اندک اندک
هان تا نشوی بصابری سست	کو سر بدر تنگ نتوان جست
در دل باشد کی قرار میدا	صبری و دلی بکار میدا

من هفت پیکر

هرکه از صبر ناصبور بود	تیر او از نشانه دور بود





باب پنجم در عشق من خسرو شیرین

روزی تو باز نگردد و در زور | کار خدا کن غم روزی مخور
عمر چو یک روزه قرارت نداد | روزی ده پا که چه باید نهاد
صورت ما را ابجمل ساختند | قسمت ما را ز ازل ساختند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد | بیش ز روزی خود کس نخورد
به در او باش گزین در به او ست | روزی از و خواه که روزی ده او

من خسرو شیرین

غم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند
غم روزی خورد هر کس به تقدیر | چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
تو در خانه گاه و من در خانه تنگ | ترا زوی بهشت آدم از سنگ
بزور و زرق و کسب اندوزی خویش | نشاید خورد بیش از روزی خویش

من خسرو شیرین

فلک جز عشق محرابی ندارد | جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است | همه صاحب دلان را پیشه این است
جهان عشقست و دیگر زرق سازی | همه بازیست الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم | که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست | گرش صد جان بود بی عشق مردست
مشو چون سگ بخورد و خواب خرسند | اگر خود گربه باشد دل در و بند
مبین در عقل کو سلطان جانست | قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات | همش کعبه خبر دیدم هم خرابات
که مقناطیس اگر عاشق نبودی | بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی در گذرگاه | نبودی کهربا جوینده کاه
بعشق اندر صبوری خام کاریست | بنای عاشقی بر بیقراریست

من منت



من هفت پیکر

بسیار شراب تلخناکست	ساقیش چو عشق شد چه باکست
در عشق چه جای بیم تیغست	تیغ از پی عاشقان دریغست
چون توبه عشق میسگالید	عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق شکیب کی کند سود	خورشید بگل نشاید اندود
پندار چه هزار سودمندست	چون عشق بود چه جای پندست
عشقی که نه عشق جاودانیست	بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد از آن قدم نگردد
در عشق که پیل هم پیاده است	مردانه کسیست کو فتاده است
در خاطر هر که عشق ورزد	عالم همه حبه نیرزد
چون عاشق را کسی نکاود	معشوق ازینه برون تراود
عشق آینه بلند نورست	شهوت ز حساب عشق دورست
چون عشق بصدق رو نماید	یکخوئی دوست ره نماید

سکندرنامه

کیست کز عاشقی نشانش نیست	هر کرا عشق نیست جانش نیست
عشق پوشیده چند بازم چند	عاشقم عاشقم به بانگ بلند

باب سیم در زرق

قرص جوی میشکن و میگشت	تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکمی نان دهنی آب هست	کنجه مکن بر سر هر کاسه دست
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ	کان همه روزه تو بیاری بجنگ
نان خورش از سینه خود کن چو آب	وز دل خود ساز چو آتش کباب
شمع ز برخاستن خود نشست	هم ز تمامی طلبیدن شکست
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت تمامی تراست

من خسرو و شیرین

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم بارک علینا

و ادفع عنا البلایا یا رئوف بیدک الشر و ... الملک

بخرسندی برآور دست رستی	بلای محکم آمد خودپرستی
همان زاهد که ناپیداست در کوه	به پرواز قناعت رست از انبوه
همان عابد که شد در دامن غار	بخرسندی مسلم گشت از اغیار
اگر باشی بتخت و تاج محتاج	زمین را تخت کن خورشید را تاج
بسیم و دیگران رنگین مکن کاخ	گران بین رخنه کرده کیسه سوراخ
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه	که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خوان که داری	قناعت کن بدان یکنان که داری
بزیر پای پیلان در شدن پست	به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچست	تر از آن به که در دست تو هیچست
درین هستی که پایی نیستی زود	نباید شد بهستی و نیستی خشنود
چو طفل انگشت خود میمک درین مهد	ز خون خویش خور هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر	که هم طفلست و هم پستان و هم شیر



رح

حلالی خور چو شیران شکاری	مکن چون گربگان مردارخواری

من سکندرنامه

نزدیک رسید کار بیپاز	با گردش روزگار بیپاز
آن دزد بود که از پی رنج	در تاریکی طلب کند گنج
خوش میزنم انجنین سرودی	گر تنگدل از میانه رودی
عراده و منجنیق عصیان	بر صحن فلک نهاده خوان
هان تا سگ خوان کس نباشی	یا گربه نان کس نباشی
دل نه بنصیب داده خویش	خایید ن رزق کس میندیش
خرسندی را بطبع در بند	می باش بهر چه هست خرسند
خرسند همیشه با تنعمست	خرسندی را ولایت امنست
جز آدمیان هر آنچه هستند	بر سفره قانعی نشستند
جستن رزق خود شناسند	سازند بدان قدر که یابند



ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض
ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه لا ء ی



آن آدمیست کز دلیری گز او دوش بوقت سیری
گر خود تشود یکی نوالش بر چرخ رسد نفیر و نالش
گر تر شود دُش بقطرهٔ بام بر چرخ کشد زبان دشنام
آنگاه رسی بسربلندی کاین شوی از نیاز بندی
ایزد چو نصیب ما چنین کرد در ساختنیست با چنین درد
هر مرد که شغل خویش بگذاشت برخوردن زهرچه در جهان داشت

باب هفتم در قناعت

درنخاو سخن چه می پیچم کار بر طالعست و من هیچم
آن یکی پا نهاده بر سر گنج وان بهر یکی قراضه برنج
گر کنی صد هزار بازی چست نخوری بیش از آن که روزی تست
سرتر از وکه کرد زر گرد سنگسار هزار درگرد
گنج بود مشو چو ابر سفید پای بر گنج باش چون خورشید



زر دو خوشست سرد و نی پیوند ای پراکنده چند لانی چند
ابلهی بین که از پی سنگی دوست با دوست میکند جنگی
بروم بهر نان بخانهٔ کس آنچه بدهد خدا همانم بس
من که قانع شدم بخانهٔ خویش پرورم چون صدف بخانهٔ خویش
نانی از خوان خود دهی یکسان به که خر ما خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی عاقبت افتد بدرویشی

من سکندرنامه

شغل جهان رنج بردن چه سود که روزی بکوشش نخواهد فزود
بدنبال روزی نباید دوید تو بنشین که خود روزی آید پدید

باب هشتم در فال نیک

بسا فالی که از بازیچه برخاست چو اختر میگذشت آن فال شد راست





چه نیکو فال زد صاحب معانی … که خود را فال نیکو زن چو دانی

بدآید فال چون بختی بداندیش … چو گویی نیک نیک آید فرا پیش

دل من در تجربه من رای بد زد … بدست خود تبر بر پای خود زد

من سکندرنامه

بفرخندگی فال زن سال و ماه … که فرخ بود فال فرخ پناه

مبارک بود فال فرخ زدن … نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

مزن فال بد کاورد حال بد … مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد چاره سگال … ز بیچارگی در گریزد بفال

مرنج ار تراری که فرّه به شوی … چو گفتی گزین به شوم به شوی

من لیلی مجنون

رخنه گر ملک سرافکنده به … لشکر بدعهد پراکنده به

سرکشد شاخ نو از سرو بن … تا ترنی گردن شاخ کهن



من مخزن الاسرار

جهان آنکس خورد کو بشتابد … جهانداری توقف بر ندارد

همه چیزی زروی که خدایی … سکون بر تابد الا پادشاهی

ولایت از فتنه پای بکشای … یکی دوست بر دوشمن ؟

چو نیت نیک باشد پادشاهی … که برخیزد بجای گل گیا را

چو دست از نان پای خشنود باشد … بجرم پای سر ما خود باشد

ز محنت رست هر کو چشم بربست … بدین تدبیر طوطی از قفس رست

بخیاری مبین در هیچ درویش … که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی هر آنکو چیره گردد … که خونش گیر دار چه دیر گردد

حذر کن زانکه ناگه در کمینی … دعائی بد کند خلوت نشینی

زنی پر از نفسهای زمانه … زند تیری و افتد بر نشانه

نداردوست آنکه ناگه فرماید … که نفرین داده باشد ملک بر باد



غرض از تحریر و تسطیر این ابیات [illegible]



فرد دیگر [illegible]



بسا آینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفس دادخواهان
گوزن کوه اگرچه سرفرازست / کمند چاره را بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تک نیز تیزست
[illegible] نخجیر و بود شاه / نباید گردنش سرپنجه با ماه
از آن نزدیکتر می‌نامد این خاک / که باشد کار نزدیکان خطرناک
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / به شکر طفل طوطی را فریبند

من لیلی مجنون

کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
از هرچه شکوه تن بر بخت / بر دارش اگرچه کوه گنجست
بر کردن هیچ نیکخواهی / شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو از درون نهانش
قادر شو و بردبار می‌باش / میخواره و هوشیار می‌باش

گرچه صبوح باده پیوست / باده تو خوری عدو شود مست
رای تو اگرچه هست بسیار / رای دگران ز دست مگذار
هرجا که قدم فرا نهی پیش / باز آمدن قدم بیندیش
مفرست پیام راز جویان / الا به زبان راست گویان
در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
بر عهد کس اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای
در گوش کسی میفکن آن راز / کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که کنی ز بیخ بر کن / آنرا که تو بر کنی میفکن
آن روز که خوشتری در آن روز / در چشم کسان سپند میسوز
آنشب که شوی بطبع خرم / بادی ز دعا بخود فرو دم
در مجلس خود گشاده کن روی / تا گرم شود نشاط آن کوی
در گشتن آنکه باز بنشست / شمشیر مکش اگرچه خود نشست



بجان چه کنی رسیده را | جا نشیت سر افریده را
چون دل بدست که تو نریزی | خون دو سه تکه نریزی

من خسرو شیرین

سر را که بر سر نهادی کلاه | مینداز در راه مرخاک راه
بنا موس باید جهان داشتن | ازانجاست رایت برافراشتن
تو تزیزی شهر یاران مکوش | که تا فتنه از خون بباری بجوش
چه کردی بتن با جهان تافتی | همان کن که دولت ازان یافتی
نه چندانکه خس بر درست | خسی دیگر و چند وی دیگرست

باب نهم در نصیحت عام

نیک دلی پر و شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش
آب روان باش سبکتر خرام | کاب سبک هست بقیمت گران
نیکی حق بین و بدان کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن

برجون



چون تو خجل وار براری نفس | لطف کند رحمت فریادرس
چاره دین ساز چو دنیات هست | تا مگر آن نیز بیاری بدست
ای که امروز نه شرمسار | آخر از آن روز نکی بشرم دار
از کف آن خاک بافسوکری | چاره آن پا که جان چون پری
قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
جهد بدان کن که وفا را شوی | خودپرستی و خدا را شوی
دانه با مبارزی شیطان بکار | تا ت یکی هفتصد آید بکار
خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار
تا نکنی جای قدم استوار | پای منه در طلب هیچکار
در همه کاری که گرائی نخست | رخنه بیرون شدنش کن نخست
کامه وقت ارچه ز جان خوشترست | عاقبت اندیشی ازان خوشترست
زیر کف پای کسی را مساى | گو چو تو سود است بسی بر پای

مست چه خسبی که کمین کرده اند / کارشناسان نه چنین کرده اند

دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو وا گذار

گر بدت آید که چو شیره نوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش

من خسرو شیرین

ترا حرفی بصد تندی بر درشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

تو خود دانی که در شمشیر بازی / هلاک سر بود گردن فرازی

زن افکندن نباشد مرد رائی / خود افکن باش اگر مرد خدائی

ز عیب نیک مردان دیده بر دوز / هنر دیدن ز چشم بد بیاموز

سخن در تن درستی بس درست است / که در سستی همه تدبیر سست است

کسی را کو بود در طبع سستی / نخواهد هیچ کس از تن درستی

دلا دانی که دانایان گفتند / دران دریا که در عقل سفتند

نباید در کشیدن میل در سیل / که کس را کار ناید تعجیل

چه خوش گفت آن کلابی با گلستان / که هرچت باز باید داد مستان

درین باغ ار گل سرخست ور زرد / پشیمانی نخورد آنکس که خورد

چو خرگوش افکند در پرده باری / کند هر کودکی بر وی سواری

چو خواهی صد قبا در شادکامی / بدر پیراهنی در نیکنامی

بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را

بدین قالب که بادش در کلاه است / مشو غره که مشتی خاک راه است

ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کو خریدارند بفروش

چنان راغب مشو در جستن کام / که در نایافتن رنجی سرانجام

من لیلی مجنون

آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیک نامی

آزار کشی کن و میازار / کازار تو به که خلق بازار

نظم ارچه به مرتبت بلند است / آن علم طلب که سودمند است





غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنراست و چاره سازیست

میپرس طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش

یکدسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

دل را بکسی چه باید داد / کو نا وردت بسالها یاد

آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج خورد و رها کند خاک

خوشخوی چو گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار

از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز

هر نقد که آن بود بهایی / بفروشش چو آیدش بهایی

نیکی بکن و بچه در انداز / گرچه بتو روی میکند باز

امروز که روز عمر بر جاست / میباید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا جهان پذیرد

برخیز



نشسته عیار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج

از انچه مرگ جان بسی کسی برد / گو پیش ز مرگ خویشتن مرد

من اسکندرنامه

تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست

آنچنان زی که گر رسد خواری / نکشی طعن دشمنان باری

این بگوید پسر آمد و فاتش / آن بگوید که این مکافاتش

حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون کند بنعمت خوار

هر که او تخم کینه بنهاد / کند بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چو گرد بر خیزد

وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بهیبت پیر

میخورد از کسی نیارد یاد / از چنین شاه کس نباشد شاد

خریدار چون بر در آرد بها / نشاید درو هیچ کردن رها
ز پند بزرگان نشاید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای
درین جای سختی نگیریم سخت / ازین چاه بی بن برآریم رخت
مکن جز طرب در دل اندیشه / بدیدست بازار هر پیشه را
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
اگر ترسی از رهزن و باجخواه / که غارت کند آنچه بنهی براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
چو تاریخ پیروزه دارد جهان / چرا گنج صدساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرزانگیست

از صحبت پادشه بپرهیز / چون هیزم خشک از آتش تیز
کان صحبت اگرچه پر نوالست / بسیار خوشست گر تو دورست
پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت

من هفت پیکر

پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آنزمان که خوش باشند
چون شود تند شیر پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
خواب خرگوش چون نخفته بود / خصم را بیند ارچه خفته بود
اژدها چون بخسپد اندر غار / شیر نر بر درش نیاید بار
می خورد شاه و مجلس آراید / تیغ را نیز کار فرماید
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند

من اسکندرنامه

سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگوینده پخته نگویند سخت



خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی
چو آن کس که بر فروزد چهر | بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است | بر آتش در از دور دیدن خوش است
پی شاه اگر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند

باب دوازدهم در صفت دولت من مخزن الاسرار

کار بدولت نه بتدبیرهاست | تا بجهان دولت گیتی گراست
مرد زبی دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان در چه باک
دولت کس را نه ببازی دهند | ملک بدولت نه ببازی دهند
هر نظری را که برافروختند | جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نشود هر سری

من خسرو و شیرین

نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیزرو زود افکند پل

طرب کن چون در دولت گشادی | مخور غم چون بروز نیک زادی
سر از دولت کشیدن سروری نیست | که با دولت کسی را داوری نیست
بدولت یافتن شاید همه کام | چو دانه مست مرغ آید فرا دام
بهر کاری که از دولت بود روی | که باز از کار ما سپید و تنی ور
چو گوی افتان و خیزان بود کار | که هرکس گو فتد خیزد دگربار
بسا دولت که آید بر گذرگاه | چو شخص اگه نباشد گم کند راه

من لیلی و مجنون

دولت سبب گره گشائیست | فیروزه خاتم خدائیست
امشب شب قدر تست بشتاب | قدر شب قدر خویش دریاب

من سکندرنامه

کسی را که دولت کند یاوری | که یارد که با او کند داوری

باب سیزدهم در التجا باصحاب دولت من مخزن الاسرار

صورت خدمت سبب مردمیست … خدمت کردن شرف آدمیست
زنده بود طالع دولت پرست … بنده دولت شو هر جا که هست
جور بزرگانت بباید کشید … تا به بزرگی بتوانی رسید
خار که همصحبتی گل کند … غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار … آید روزیش ضرورت بکار

من مخزن

گوهر نیک از عقد مریز … وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند … اصل بد در خطا خطا نکند

من لیلی و مجنون

با وحش کسی که انس گیرد … هم عادت وحشیان پذیرد

من هفت پیکر

بدرد آفتابی را که گیرد … گنجشکی عقابی را که گیرد



شرف خواهی بگرد مقبلان گرد … گروه از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار … نسیمش بوی مشک آرد بدیدار
گشائی بند بگشایند بر تو … فرو بندی فرو بندند بر تو

من سکندرنامه

دین چو بدنیا بتوانی خرید … کن مکن دیو چه باید شنید
آنکه ترا توشه ره میدهد … از تو یکی خواهد و ده میدهد

باب چهاردهم در عدل من مخزن

از آن شد خانه خورشید معمور … که تاریکان دنیا را دهد نور
چو سقا آب چشمه پیش ریزد … ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
بزرگی بایدت دل در سخا بند … سر کیسه به بند کند نابند
درم داری که در سختی در آید … سر و کارش به بدبختی برآید
بشادی شغل عالم درج میکن … خراجش میستان و خرج میکن

براری مال بدخواه تو باشد ❊ ببخشی شحنه راه تو باشد
بزد دزد هندو را کسی دست ❊ که با دزدی جوانمردیش هم هست
ز دزدیش ختن تا ملک روم ❊ کس از دریای فضلش نیست محروم
ببخشد دست او صد گنج گوهر ❊ که در بخشش بگردد ناخنش تر
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود ❊ که چون مالی بیابی زود خور زود

من خسرو و شیرین

افکندن صید کار شیر است ❊ روبه ز شکار شیر سیر است
چون سنگ ستانی مدار در چنگ ❊ کز داد و ستد جهان نشد تنگ
زر باد دل انکه دل فرو لخست ❊ گویی نه زر است سنگ لاخست

من لیلی مجنون

زر بگذرزن مفرح است ❊ چون نهی رنج و بیم را سبب است

من هفت پیکر

سری گردن مردم از مردمیست ❊ وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند ❊ سر آن شد که مردم نوازی کند
در و دام را شیر از آن گشت شاه ❊ که مهمان نوازست در صیدگاه
جوانمرد همواره با کس بود ❊ کس آنرا نباشد که ناکس بود
نهنگی بجا در گذر کرده گیر ❊ همه گنجهای جهان خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست ❊ سرانجام در خاک من چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد ❊ چه خیزد بجز مردن نامراد
زر از بهر مقصود دزیور بود ❊ چو بندش کنی بندی اژدر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک ❊ ز دزدان بود روز و شب خوابناک
رها کن درم خوشدلی را بسنج ❊ که آینده و رفته هیچست هیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش ❊ تو باید که باشی درم گو مباش

اسکندرنامه



از پی صاحب نظرانست کار / پیچ از انچه غم از روزگار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که شنیدی ترا
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی طبع تو کردش حرام
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود
هر که در وجوهر دانائی است / بر همه چیزیش توانائی است
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وان هنر امروز درین خاک نیست

من لیلی مجنون

بدانش کوش تا دنیات باشد / تواسما خوان که تا معنات باشد
قلم در کش بحرفی کان سوا است / علم برکش بحرفی کان خدا است

مپسن

مپسن در خود که خودبین را بصر نیست / هنربین شو که بدبین را هنر نیست
سخن کان از دماغ هوشمندیست / گر از تحت الثری آید بلندیست
دلا گر روشنی شمعی برافروز / چو شمع آتش پرستیدن میاموز
ز دانا ان تن سلامت بهر گرد / علاج از دست نادان سر بگرد

من لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
می کوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد

من هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند / که هنر نامها بسی داند
انکه عیب از هنر نداند باز / ز هنرمند کی پذیرد باز
خر دست انکه زور سد یا ربی / همه داری اگر خرد داری



هر که دارد هنر و نداند داد	آدمی صورتست دیو نهاد
از بی زیرکی و هشیاریست	آدمی تر بی علف خواریست
هر که را سوختن نداند تنگ	در برابر ز آب و لعل اسنگ
دانکه دانش نباشدش روزی	ننگش آید ز دانش آموزی
نیم خورد سگان صید شکال	جز بتعلیم علم هست حلال
سگ بدانش چو راست رسته شود	آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس	تا خوری آب زندگی بقیاس
از هنرمند هست نواز بخت	بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
هر چه آن چیز در شمار آید	آن هنرمند را بکار آید
چه نیکو متاعیست کارگهی	کزین نقد عالم مباد اتهی

من هفت پیکر

جهان انگشتریست کاندر جهان	بود آگه از کار کار آگهان

باب پانزدهم در شجاعت

ز صد شمشیر زن رای قوی به	ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری با شکنی پشت	بشمشیری یکی تا ده توان کشت
بسا گرگ کی جوان کز روبه پیر	بافسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی	که روبه دام بیند گرگ ماهی
بچاره هر کی تدبیر سازد	نه مردم دیو را زنجیر سازد

من مخزن

پی رای مشو که مرد بی رای	پی پای شود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد	کین رای بزرگ دارد آن خرد
پرگندگی از نفاق خیزد	فیروزی از اتفاق خیزد

من خسرو شیرین

چو در طاس لغزنده افتاد مور	رهاننده را چاره باید نه زور

 

نکورای چون رای را بد کنند ... خرابی در آبادی خود کنند
سکالنده کاردانی فتکار ... زدشمن بدشمن شود رستگار
در چاره بر چاره بسته نیست ... همه کار با تیغ پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت ... بهمت شکوفه بهار از درخت

من لیلی مجنون

قافیه سنجان که سخن بر کشند ... گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست ... زیر زبان مرد سخن سنج راست

من هفت پیکر

هر که ز آموختن ندارد ننگ ... در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی ... ننگش آید ز دانش آموزی

من اسکندرنامه

ملک طبیعت بسخن خورده اند ... گنج حقیقت بسخن خورده اند



از سخن تازه و زر کهن ... گفت چه به گفت سخن به سخن
بلبل عرشند سخن پروران ... باز چه مانند بدان دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند ... با ملک از جمله خویشان شوند
پیش و پسی بست صف کبریا ... پس شعرا آمد و پیش انبیا
چون سخنت شهد شد ارزان مکن ... شهد سخن را مگس افشان مکن
شعر برآرد بامیریت نام ... کالشعراء امراء الکلام
چون فلک انگشت نباید نشست ... تا که سخن از فلک آری بدست
تا سخنست از سخن آوازه باد ... نام نظامی بسخن تازه باد

من اسکندرنامه

سخن کان از سر اندیشه ناید ... نوشتن را و خواندن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن ... ببایدنیک در نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی گوی ... یکی را صد مگو صد را یکی گوی



غلام رضا



سخن گو سر شد و گوینده کم | به شواری همی بت آید در چم

سخن کم گوی تا در کار گیرند | که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است | مگو بسیار دشنامی عظیم است

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت | نه هر چه بر زبان آید توان گفت

نه هر دستی که تیغ تیز دارد | بخون خلق دست آمیز باشد

سخن باید بدانش خرج کردن | چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

بچشم دیگران بین حرف خود را | بدان حرف شناسی نیک و بد را

سخن باید که با مقدار باشد | که پر گفتن خر انبار باشد

باب شانزدهم در عقل و هنر من سخن

میدان سخن فراخ باید | تا طبع سواریی نماید

دهلیز فسانه چون بود تنگ | گردد سخن از شد آمدن لنگ

آرایش گردنی ز حد بیش | رخساره قصه را کند ریش

کم گوی



کم گوی و گزیده گوی چون در | تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد | آن خشت بود که پر توان زد

گستاخ سخن مباش با کس | تا عذر سخن نخواهی از پس

تا چند سخن ز یاد راندن | افسانه زید و عمر خواندن

شب رفت حکایت اندکی کن | یکرا دو مکن دو را یکی کن

من خسرو و شیرین

سخن گفتن نکو در سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است

مگر آنکه دانای پیشین چه گفت | که در در تواند دو سوراخ سفت

سخن را باندازه میدار پاس | که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ | چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست

اگرش در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند



چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین   زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بجز بر کسی مهربان   که گوید سر آنچه آیدش بر زبان
خروسی که بیگه نوا بر کشید   سرش آنکه باز باید برید
باندازه باید سخن پرورید   که رغبت سخن را نشاید برید
سخن کان برآرد برابر و گره   اگر آن نسنجیده ناگفته به
سخن در بدیهه نیاید صواب   بوقت خوشش داد باید جواب

من لیلی مجنون

با همه چون خاک زمین پست باش   در همه چون باد تهی دست باش
کوش که باشی برضای همه   دست همه بوسی و پای همه

من خسرو شیرین

جهان دیو است و وقت دیو بستن   بخوش خویی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود در خوی بد راست   بهشت دیگران کن خوی خود راست





جوادر خوی تو مردم سرشتی   هم آنجا و هم اینجا در بهشتی

من هفت پیکر

گردن بهوا کسی فرازد   کو با همه چون هوا بسازد
از پیل چو کوه رو بگردان   سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که زپایت افکند لعل   بردار و ببوس و گو زهی لعل
وان پشه که با تو بر زند جوش   بر هم منه چشم و نوش کن نوش
چون آب رونده خوش عنان باش   هرجا که رسی کرم رسان باش

باب هفتم در رای و تدبیر من خسرو شیرین

هر که بدخو بود گه زادن   هم بدان خو رود وقت جان دادن

من لیلی و مجنون

قدر تن و پایه جان یافتن   جز بریاضت نتوان یافتن
توسنی طبع چو رامت شود   سکهٔ اخلاص بنامت شود



از جور پس نفس بر آور غریو	بنده دین باش نه مزدور دیو
میکشدت دیو نه افکنده	دست بده مرده نه زنده را
شیر شو از گربه مطبخ مترس	طوق بشو از آتش دوزخ مترس
خانه پر از زر و جواهر مپوش	بادیه پر غول به تسبیح کوش
حاصل دنیا چو یکی پ هشت	طاعت کن کز همه به طاعت است
گر نفسی نفس بفرمان تست	کوز میاور که بهشت آن تست
طاعت کن روی متاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذر خواه
گر سخن کار پیمبر شدی	کار نظامی بفلک بر شدی

من اسکندرنامه

مرواریدی که اصل پاکیست	آرایش بخش آب و خاکست
دیباچه ما که در نورد است	نز بهر هوا و خواب و خورد است
از خواب و خورش ثمر نیابی	کان در همه کاو خر نیابی



باب هفدهم در تدبیر من خسرو و شیرین

از مریدان همرا و مباش	در هوکل بد اعتقاد مباش
در ره دین چو کل میان دربند	تا به پیر آید شوی چو سرو بلند
ترک شهوت نشان دین باشد	شرط پرهیزکاری این باشد
بر حرام آنکه دل نهاده بود	دور از آنجا حرامزاده بود

من [illegible]

گل نرمم زمن خاری نیاید	زمن غیر از نکوکاری نیاید
کرم دور افکنی در بوسم از دور	و گر بنوازیم نور علی نور
و گر جز بیعت اینک تیغ و گردن	ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
به تیغت کشته و افکنده باشم	از آن بهتر که بی تو زنده باشم
از این پس سر ز پایت بر ندارم	رخ از خاک سرایت بر ندارم
اگر برگه ندانم ریخت آبی	توانم کرد بر آتش کبابی

برادر عزیز نکو سیر محترم

گر او را دعوی صاحب کلاهیست | مرا نیز از قصب سربند شاهیست
تو کاندر لب نمک پیوسته داری | بمهمانان چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم | بپای خویشتن عذر از تو خواهم
نیاید با منت دستار گشتن | ترا نادیده نتوان باز گشتن
چو مهمان توام بر من ببخشای | مرا زینسان دگر مهجور منمای
کریمانی که با مهمان نشینند | بمهمان بهتر از زین باز بینند
اگر دارم گنه آن دل رحیمست | گنه آدمی رسمی قدیمست
من آن مرغم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم
چو زر پالوده م از گرمی چشیدن | فسردم چون یخ از سردی چشیدن
خداوندان بلی تندی نمایند | برحمت نیز هم لختی گرایند
نپنداری زنگو سر داشتم جنگ | کنون می بایدم بر سر زدن سنگ

من لیلی مجنون

ازیاری



از یاری همدمان کشد دور | آنرا که ازو فسانه گو دور
چند آنکه بهاکنی بدیدار | هستم بر یاد تو خریدار
هر سر که نشد مطیع رایت | انداخته باد زیر پایت
ای آنکه سگ تو گوهر پاک | وی هر که نه با تو بر سرش خاک
امشب چو ز من عنان بتابی | فردا که طلب کنی نیابی
گر در حق تو شدم ستمکار | گشتم بگناه خود گرفتار
بگذار که عاجز و غمیم | از رحمت خویش بی نصیبم
دیوانه چرا نهی مرا نام | دیوانه کسیست کو نشد خود کام
بسیار کسی ترا غلامند | اما نه چو من مطیع و رامند

من اسکندرنامه

صبحی چو گل نکونامی | در تو ارزو نکو سرانجامی
مهمان توایم ای پسر مرد | مهمان ترا عزیز باید کرد



با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز

داغ تو برتر از چمن منت / شکر تو بیش از آفرین منت

گر بکویی درون و بیرونم / بوی خون تو آید از خونم

بنگروان به بدعنان ندهند / دوستان از بد دشمنان ندهند

گرچه در نافه مشک هست نهان / آشکار است بوی او بجهان

ناید از من اگرچه کوشم دیر / کاهوی را کنم بصحرا اسیر

باب هجدهم در آداب سخن من مخزن الاسرار

سری را که فتنه و رندی بود / زیاران یکدل الهندی بود

من خسرو و شیرین

پرده در سرکه درین عالم است / راز ترا همدم تو محرم است

شمع نه تیغ زبانی مکن / روز نه رازفشانی مکن

مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام



راحت این بند دهانها درست / آفت جانها زبانها درست

دار درین طشت زبان زانگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مکش گرچه درو نوشهاست / گر زپس دیوار بسی گوشهاست

آب صفت هرچه رسیدی بشوی / آینه سان هرچه بدیدی مگوی

من لیلی مجنون

مگو پیغمبران کایشان امین اند / بنا محرم مگویند انچه بینند

حفاظ آینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو سایه رو سیاه آنکس نشیند / کز پس گوید انچه از پیش بیند

مگو ناگفتنی در پیش اغیار / بنا اغیار با محرم ترین یار

بخلوت راز از دیوار می پوش / که باشد در پس دیوار ها گوش

وگر نتوان که پنهان داری خویش / مده خاطر بدان یعنی میندیش

من اسکندرنامه



در گوش کسی مفکن آن راز … کازرده شوی گفتش باز
در صحبت ما چو یافتی راه … بیدار زبان زعیب کوتاه

من هفت پیکر

خصمی که دم تبر ازدهاست … کان ز تو پنهان بود این برملاست
دشمن خرد ست بلای بزرگ … غفلت از وست خطای بزرگ

باب نوزدهم در تواضع من مخزن

نشاید دید خصم خویش را خرد … که نرد از خام دستان کم توان برد
با بت تیز رو منگر بخواری … که تند آید که زنهار خواهی

من خسرو شیرین

بد با تو نکرد هر که بد کرد … کان بد بتن و بجان خود کرد
هر کار که طوق پا زگردد … بر کام نخست باز گردد
شربت نه زخاص خویشت آرند … هم کرده خویش مشیت آرند



من لیلی و مجنون

کم خود نخواهی کم پس بکم … میران کسی را وهره کم میر

من هفت پیکر

هست درین دایره لاجورد … مرتبه مرد بمقدار مرد

من اسکندرنامه

خورشها را نمک رونق تازه داد … نمک باید که نیز اندازه دارد
زلال آب چندانی بود خوش … کزان بتوان نشاند آشوب آتش
چو از حد بگذرد آرد زیانی … اگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف … که زردوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد خردمند … هلیله با هلیله قند با قند
چو دریا بر مزن موجی که داری … سپر بالاتر از درجی که داری
مجو بالاتر از جولان خود جای … مکش پیش از گلیم خوشتن پای



شبانی پیشه کن بگذار کبری   مکن با پیر بزرگان سر بزرگی

چو خون در تن بعادت بیش گردد   سزای گوشمال نیش گردد

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد   بسی باشد که از روغن بمیرد

من خسرو و شیرین

بر گردد بخت از آن سگ رای   کافزون ز گلیم خود کشد پای

مرغی که ز اوج خویش گیرد   هنجار سلاک پیش گیرد

ماری که ز راه خود بپیچد   از پیچش کار خود بپیچد

روبه که زند طپانچه با شیر   دانی که بدست کیست شمشیر

نیکو مثلی زد آن سپهدار   کاندازهٔ کار خود نگه دار

انجیر فروش را چه بهتر   انجیر فروشی ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت   برخورد ز هر چه در جهان داشت

بر پایهٔ قدر خویش نه پای   تا بر سر آسمان کنی جای

مرکه



باب بیست و یکم در اظهار اخلاص من خسرو شیرین

هر که خود را چنانکه بود شناخت   تا ابد سر بزندگی افراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند   هر که این نقش خواند باقی ماند

تخت بلقیس جای دیوان نیست   مرد این تخت جز سلیمان نیست

هر کسی را بقدر خود قدمیست   نان بیده و نه قوت هر شکمیست

من لیلی مجنون

محنت پایدیده دولت زمانی   مگر گر خوشدلی یابم نشانی

چو روزی بخشمان روزی چنین کرد   چگونه روزی بهتر زین توان خورد

خردمند آن بود کو در همه کار   گهی با گل بسازد گاه با خار

فلک چون کار بسیار نهان نماید   نخست از پرده بازیها نماید

اگر خار و خسک در ره نماند   گل و شمشاد را قیمت که داند

نماند جاودان طالع به یکخوی   نباشد آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری

گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد صبح چون پیدا گردد

گشاده روی باید بود یکچند / که پای و سر نباید برد در بند

نشاید کرد بر آزار خود زور / که بس بیچاره گشت از لب گور

بسا قفلا که ناپیدا کلید است / چو وا بینی نه قفلست آن کلید است

نه هر کز زنده او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

چو در بندی بدان میباش خرسند / که من گنجی بدم گنجور در بند

من هفت پیکر

آرام کهیست مردمی را / پایانی هست هر غمی را

آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار

وان غنچه که در خسک نهفتست / پیغام ده گل شگفته است

تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد

بگردی اگرچه دردمندی / چندان که گریستی بخندی

هر گنج که اندرون غاریست / پیرامن او نشسته ماریست

سررشته غیب ناپدید است / بس قفل چو بنگری کلید است

من اسکندرنامه

رنج برد آنکه ره بگنجی برد / بیرو گنج هر که رنجی برد

مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی

قفل اگر کلید پنهان نیست / بس درشتی که در وی آسانیست

کار عالم چنین که خواهد بود / زو بگیر از زیان که به اسود

ای بسا رنجها که روی نمود / رنج پنداشت عین راحت بود

حکم بر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است

باب بیست و دوم در نگه داشتن راز

من اسکندرنامه

بهنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه زاید آب سفید



در چاره سازی نخود در ببند | که بسیار تلخی بود سودمند
همه ساله کوهی نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
ببا قفل کو را نیابی کلید | گشاینده تا که آید پدید

من خسرو شیرین

دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا که هنر آوری بدست
عیب کسان منگر و احسان خویش | دیده فرو کن بگریبان خویش
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه

من لیلی مجنون

ز عیب نیکمردان دیده بر دوز | هنر دیدن بچشم بد میاموز
ز احرفی بعید تدویر درشت | منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن صد دیده بکشا | بعیب دیگران یک دیده منما

بنارس



باب بیست سیوم در ظفر دشمن من مخزن الاسرار

نباشد در جهان دلگیرتر از من | مبادا در جهان بیکس تر از من
بچندان دوستی دارم دلاویز | که گر روزی نبینیم گویدم خیز
بچندانی کسم در خیل پیداست | که گر میرم کند بالین من راست
اگر صد سال در جائی نشینم | کسی جز آه خود بالا نه بینم
اگر گردم بکوه و دشت صد سال | کسی جز سایه ام ناید بدنبال
مبادا کس بدین بیخوان و مانی | بدین تلخی مبادا زندگانی
شبی ام سیه چون دلهای پرسوز | برات آورده از شبهای پیروز
دلم زان رازده بر دو سپهدار | گو اگر اشده بر پا بهیا خار
فتاده پاسبانرا چوب از دست | جرس جنبان خراب و پاسبان مست
دلم زرا اگرفتم دست بستند | نه آخرهای دیدن را شکستند
شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

باب دید طفلان معصوم — بسوز سینهٔ پیران مظلوم

بهوری کی خلایق در رجا است — بهر دعوی که پشت مستجاب است

گر رحمت بر دل پر خونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر سر سوی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

ز تو چون پوشم این از نهانی — وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین

من خسرو و شیرین

شنیدستی بچار و پار زی — پلاس ما نشد نمازی

گردند بسی سفید و سیمی — از ما نشد این سیه گلیمی

سنگ از وطن و مرا وطن نیست — من آدمیم درین سخن نیست

گر گردن مرغ را شکستند — آخر دم صبح را نبستند

کرم

گیرم که خروس پر زن مرد — یا نغری گوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاده — گر بانگ دهل نمیکند یاد

خون میخورم این چه مهربانیست — جان میکنم این چه زندگانیست

من اسکندرنامه

گر بخورش نفسی کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و نیش جراحت نگر

باب بیست چهارم در مکافات من مخزن

مشو پر خوار چون کرمان بی زور — که پس بیمار و اگشت از لب گور

ز کم خوردن یکی راحت بگیرد — ز پر خوردن وزی صد بمیرد

چو باشد خوردن نان گلشکروار — نباشد طبع را با گلشکر کار

حرام آمد علف تاراج کردن — بدارو طبع را محتاج کردن

مخور چندان که خرما خار گردد — گوارش در دهن مردار گردد





طبیبی در یکی نکته نهفتست	خدا آن نکته را با خلق گفتست
بیا شام و بخور از هرچه خواهی	کم و بسیار نی کار دتباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است	نگهدار اعتدال ابنیت تمام است
دو ز یرک خوانده ام کاندر دیاری	رسیدند از قضا بر چشمه ساری

من خسرو شیرین

آب ارچه همه زلال خیزد	از خوردن پر ملال خیزد
بس کرسنگی که پستی آرد	در حادثه تن درستی آرد
پرهیز نه دفع یک گزندست	در راحت و رنج سودمندست

من لیلی و مجنون

هرکجا در زمین شکم خوارست	از زمین توت او شکم وارست
به که دندان کنی ز خوردن پیرا	تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کو را ز هر دو دندانست	دست در ریش هر کسی ز انست

درود



درود و چه خرت رستگاری مرد	آنکه بسیار داد و اندک خورد
هرکه در مهتری گذارد کام	زین دو نام آوری بر آرد نام

باب بیست و پنجم در شناختن قدر خویش من مخزن

بسا زن کو صد از نجه مذاقه	عطار ورا بجکر از زه بر اند
نشاید سست اندر هیچ بر زن	وفا در اسب و در شمشیر و در زن
بسی کردند مردان چاره سازی	ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست	مجوی از جانب چپ جانب راست
اگر با غیرتی با در ر باشی	دگر بی غیرتی نامرد باشی
و نامردیست در زن چون توانیست	چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
گر زن نه یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد

من خسرو شیرین

چون نقش وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند



زن دوست بود ولی زمانی | تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند | خواهد که ترا دگر نبیند
در دشمنی آفت جهانست | چون دوست شود هلاک جانست
چون غم خوری او نشاط گیرد | ور شاد شوی زغم بمیرد
زن گرچه بود مبارزافکن | آخر چو زنست هم بود زن
زن گرچه در کمین کشی دلیرست | زن زن باشد اگرچه شیرست
آن زن که بدوستی عیانست | نیکو نگر که خصم جانست
از زن بجهان بلا نباشد | غیر از ستم و جفا نباشد
روز زردی مرد از زنانست | بی‌عرضی مرد از زنانست
زن میل بمرد پیش دارد | لیکن پی کام خویش دارد
گر راستی از جهت مرادست | سر تا سر این خیال بادست
بسیار جفای زن کشیدند | از هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمائی | زن بهتر ازو به بیوفایی
زن چیست نشانه کار تنگ | در ظاهر صلح و در نهان جنگ
گوئی که بدو بکن نتوشد | گوئی که مکن دو اسپه کوشد
این کار زنان راست بازاست | افسون زنان بد درازست

باب سی ام در مذمت زنان

زن گر زر دید با تو از روی زر | بجوی با خبری در آرد سر
حشمت زن جمال شوی بود | شب که مه دید ماه روی بود

زن اسکندرنامه

زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا خانه یا گور به جای زن
شو این از آن زن که زن پارساست | که خر بسته به گرچه دزد آشناست
اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد نه هم زن بود

زنی گو نماید به بیگانه رویی / ندارد شکوه خود از شرم شوی

باب سی و دوم در منع خنده

خنده که بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به
هر نفسی خنده زدن برق وار / کوته عمری است چون شرار
تا نزنی خنده و دندان نمایی / لب بگز و خنده و دندان بخای

من مخزن الاسرار

چو بی گریه نشاید بود خندان / از آن خنده بباید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش نخندی

من لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویش است / در خورد هزار گریه پیش است
هر جا که رسید و مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل

گلی کل در همه روی زمین نیست / که در وی خون چندین آدمی نیست
دو کس را آدمی آزرم داد است / یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است
منه دل بر جهان کین سرد ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس
درین سنگ و درین گل مرد دلتنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
جهان را چون من و چون تو بسی بود / نبود با ما مقیم ار با کسی بود
چو بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز نستاند سرانجام
چه خوش باغیست باغ زندگانی / گرش بودی اساس جاودانی
باول عهد زنبور انگبین کرد / باخر دست یاران انگبین خورد
درین قالب که بادش در کلاه است / مشو غره که مشتی خاک راه است
از آن پیر و آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهانسوز
بدو گفتند شاگردان که این چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست



ازان گریم که جسم و جان دمساز — بهم خو کرده اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از آشنایی — همی گریم من از روز جدایی
ز مال و ملک و فرزند و زر و زور — همه بپسند با تو تا لب گور
روند این همرهان غمناک با تو — نیاید کس درون خاک با تو
بمرگ و زندگی ز خواب و مستی — تو لی با خویشتن هر جا که هستی
چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی

من خمسه و شیرین

هر کس که درین دهش مقام است — آسوده دلی بر او حرام است
دیو است جهان فرشته صورت — در بند هلاک تو ضرورت
هر روز جهان بدلربایست — انصاف بده چه دلربایست
گیتی که سر وفا ندارد — گو لی که کس آشنا ندارد
دیریست که این دو مرغ گستاخ — انبان تو میکنند سوراخ





خیز و بساط فلکی در نورد — رنگ وفا نیست درین تخت نرد
حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است

من خمسه و شیرین

چه در بند وجودی راه غم گیر — فراغت بایدت راه عدم گیر
نظامی چون مسیحا شو طرف گیر — جهان بگذار تا باشی علفخوار
بود پر مایه دارا زاغم بار — تهی دست ایمنست از دزد و طرار
کسی باید دوران رستگاری — که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند — که با چندین چراغش کس نبیند
نه بر مرد تهی رو دست باجی — نه از ویرانه کس خواهد خراجی
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه — که باشد تا تو باشی با تو همراه
لبا ابرا که بندد گله چون مشک — بعشوه باغ دهقان را کند خشک
چه باید زهر در جامی نهادن — ز شیرینی بدو نامی نهادن







جهان نیمی برای نیکنامیست　　دگر نیمی برای شادکامیست

چنینست آفرینش را ولایت　　که باشد هر بدایت را نهایت

بر آتش دل منه کو رخ فروزد　　که وقت آید که رخت را بسوزد

بنا بر مرگ دارد زندگانی　　نخواهد زیستن کس جاودانی

به بین قارون چه برد از گنج دنیا　　نیرزد رنج دنیا گنج دنیا

من لیلی مجنون

زین ره که گیاش تیغ تیز است　　بگریز که مصلحت گریز است

چون بارت منیست باج نبود　　بر ویرانی خراج نبود

بشتاب که راحت از جهان رفت　　آهسته مرو که کاروان رفت

این عالم فانیست و گذرگاه　　آن عالم باقیست و خرگاه

من هفت پیکر

منیست [illegible]ن کار بمراد کسی　　نامرادی به از مراد بسی

از سر گنج و ملک باید خواست　　دین و دنیا بهم نیاید راست

پیش از آنت فکند باید رخت　　کافسرت را فرو کشند ز تخت

خانه را خوار کن چو خرشت آخر　　از جهان جان چنینت باید برد

خانه دیو شد جهان بشتاب　　تا نگردی چو دیو خانه خراب

چون گذشتیم از این رباط کهن　　گو فلک را هر آنچه باید کن

من اسکندرنامه

دور نگر گرچه نامردمی　　بر حذرست آدمی از آدمی

شرم درین طارم ازرق نماند　　آب درین خاک مطبق نماند

دشمن تست این فلک مشکرنگ　　دیده پر از کوه و دل پر نهنگ

حاصل دنیا ز کهن تا به نو　　چون گذرانست نیرزد دو جو

سر کل نکین که بیاغ ورسنیست　　قطره از خون دل آدمیست

گنج امان منیست درین خاکدان　　مغز وفا منیست درین استخوان

گنبد پوینده درزوی قیاس	هست به نیکی و بدی حق‌شناس
که ملک جانورانت کند	گاه گل کوزه‌گرانت کند

باب سی و سیوم در شکایت روزگار من مخزن الاسرار

اگر شادیم وگر غمگین درین دیر	نه‌ایم ایمن ازین دور کهن سیر
چو می‌باید شدن زین ورطه ناچار	نشاط از غم به شادی به تیمار
کدامین سرو را داد او بلندی	که بازش خم نداد از مستمندی
نشاید بر فلک کرد استواری	که ننمودست با کس سازگاری
مباش ایمن که این دریای خاموش	نکرده آدمی خوردن فراموش
جهان آن به که دانا تلخ گیرد	که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغست	بوقت مرگ خندان چون چراغست
چو نامد در جهان پاینده چیزی	همه ملک جهان نیرزد بشیزی
زمانه خود جز این کاری نداند	که اندوهی دهد جانی ستاند

کنی

شمع

من هفت پیکر

شمع دولت چو تاج زر باید	گریت از خنده بیشتر باید

باب سی و سیوم در مذمت وطعن من مخزن

معرفت از آدمیان برده‌اند	آدمیان را ز میان برده‌اند
با نفس هر که برآمیختم	مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همایی نداد	صحبت کس بوی وفایی نداد
بوی وفا در گل آدم نماند	اهل ولی در همه عالم نماند

من خسرو شیرین

از آهن پیشه کردن ستوهم	به از زرین کمر بستن بکوهم
مراخواری که گل باشد در آن خار	به از پیروی که سرگرم است و بیکار
مسی کز وی مراد سینه سازند	به از سیمی که بر دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد	به از شمعی که رختم را بسوزد

بسم الله





من لیلی و مجنون

برداشتی از دلم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آنرا که گزد سگی خطرناک / چون مرهم مشک نیستش پاک
والله که زبان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
دی فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
از بیهنری و بیوفایی / یاران همه کرده از جدایی

باب سی و چهارم در ترک جهان من مخزن

بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او
شحنهٔ این باغ چو غارتگرست / مفلسی از محتشمی بهترست
خط بجهان درکش و بیغم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی
کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر

غولیست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
نشست فرشته درین راه / کای غول زره مبر دماگاه
اینست که گنج نیست بیمار / هرجا که رطب بود بود خار
تا کی غم نارسیده خوردن / تا دیدن و تا زیانه خوردن
برگشتنم باید داریی / در عمر گذشته یاد ناریی
چون قامت ما برای عرقست / کوتاه و دراز را چه فرقست
موسی که دمش نداد دودی / بسپرد جفای هر جهودی
انگاه که هفت پیچ خودی / از هفت هزار ساله ماندی
آخر که چو مدتش سری گشت / از هفت هزار پیاله بگذشت
تا چند چو چرخ فرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

من هفت پیکر

از زمین کرسی بچرخ برین / هم زمینت فروکشد بزمین

کسیست کو بر زمین ندارد تخت — کاخرش هم زمین کند رخت
نغز گویان که گفتنی گفتند — ماند و گشتند و عاقبت خفتند
آن کسان کز وجود با خبرند — زین در آیند و زان در گذرند
دور آهسته رو که تیز جهش است — دیر گیرست لیک زود کش است
گر سپری فلک رساند تاج — هفت کشور کشد بزیر خراج
پنش ناگهان پس پرده — سر فنه و برده یکشی پرده
آسمان از ترازوی دو سر است — در یکی سنگ و در یکی گهر است

من اسکندرنامه

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهایی بجنگ آور از چنگ او
جهان گرچه آرامگاهی خوشست — شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از و سرو برخاسته
در آیی ازین باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که نا شد بجا ماندنش ناگزیر
چنین است رسم این گذرگاه را — که واره باید شدن راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز — یکی را بهنگامه گوید که خیز
بزن برق وار آتشی در جهان — جهان‌زار خود وارهان وارهان
درین دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست هیچ

باب در مراثی من خسرو و شیرین

شکنج کار چون برهم نشیند — بمیرد هر که در ماتم نشیند
عجب دارم ز یارانی که خفتند — که خواب رفته را با کس نگفتند
همه گفتند چون مادر زمین آ — نگوید کس چنین رفتم چنین آ
بنالیدن مکن بر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه بیداد
گلی دیدم بخندیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش
ز تن خندان طبانچه بر سر و روی — که یارب یار بی خیز از سر سوی

مگر کاسوده تر گردم زمانی
نشانم آتش دل را نهانی

ای غمخوار من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

من لیلی و مجنون

فریاد برآید از نهادم
کاید ز نصیحت تو یادم

استاد طریقتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی و تو گرمی

ای نور دل و ستارهٔ من
خشنودی تست چارهٔ من

گفتی جگر منی به تقدیر
انگاه برین جگر زدی تیر

پند تو بگوش اگر نکردم
از پند تو گوشمال خوردم

ای تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی

در صورت اگر ز من نهانی
از راه صفت درون جانی

من خسرو و شیرین

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن
که یا پرده یا گور به جای زن

زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد ز شکوه خود و شرم شوی

شو بر زن ایمن که زن پارساست
که خربسته به گرچه دزد آشناست

اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد نه هم زن بود

زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

من هفت پیکر

خنده که بی وقت گشاید گره
گریه از آن خندهٔ بی وقت به

در نفسی خنده زدن برق وار
کوتهی عمر بود چون شرار

تا نزنی خنده و دندان نمای
لب بگه خنده به دندان بخای

گریهٔ تو مصلحت دیده نیست
خندهٔ بسیار پسندیده نیست

خنده طوطی لب شکر شکست — قهقهه خون بر دهن کبک بست

من لیلی مجنون

خنده که نه در مقام خوشیست — درخورد هزار گریه پیشست

خندید کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل

من خسرو شیرین

شمع دولت چو تاج زر باید — گریه از خنده بیشتر باید

من هفت پیکر

معرفت از آدمیان برده اند — آدمیان را ز میان برده اند

با نفس هر که در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همائی نداد — صحبت کس بوی وفائی نداد

صحبت نیکان ز جهان دور گشت — خوان عسل خانه زنبور گشت

معرفتی در گل آدم نماند — اهل وفایی در همه عالم نماند

مرا خاری که گل باشد بدان خار — به از سروی که سر گرد ناورد بار

من لیلی و مجنون

سگی کو دی مرا پشتینه سازد — به از پیسی که در دستم گدازد

چراغی کو شبم را بر فروزد — به از شمعی که دستم را بسوزد

مکن با هیچ بد محضر نشستی — که نارد شکوت جز شکستی

من هفت پیکر

برداشتی اولم بیاری — بگذاشتی آخرم بخاری

آنرا که گزد سگ خطرناک — چون مرهم هست نیستش باک

وانرا که دهان آدمی خست — نتوان بهزار مرهمش بست

این فاخته رنج برد در باغ — چون میوه رسید میخورد زاغ

[illegible] سال غلامی تو کردم — این بود بری که از تو خوردم

رفتند کیان و دین پرستان — ماند نه جهان بزیر دستان

بنگر که گیانی از گیانند — بر جای گیان نگر گیانند
شحنهٔ این باغ چو غارتگرست — شغلی از محتشمی میزند
حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است
کیسه برانند درین رهگذر — هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در درویشی می بذیر — ورنه برو دامن افلاس گیر

من اسکندرنامه

بود پرمایه دار از غم یار — تهی دست ایمنست از دزد و طرار
کسی باید ز دزدان رستگاری — که بربند و عمارت زین عماری
مسیحاوار بر دیری نشیند — که با چندین چراغش کس نبیند
چنینست آفرینش را ولایت — که باشد هر نهادی را نهایت
ببین قارون چه دید از گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
نه بر مرد تهی دست باجی — نه از ویرانه کس خواهد خراجی

چه باید زهر در جامی نهادن — ز شیرینی برو نامی نهادن

من لیلی مجنون

زین ره که گیاش تیغ تیزست — بگریز که مصلحت گریزست
مشتاب که راحت از جهان رفت — آهسته مرو که کاروان رفت
این عالم فانیست و خاکست — وان عالم باقیست و پاکست
هر جا که عمارتیست بیابی — باشد پس و پیش او خرابی
وانجا که خرابه‌ست پیوست — هم رسم عمارتیست در دست
در هیچ ده از خراب و آباد — باقی ننهاده اند بنیاد

من خسرو شیرین

همینست چون کار بر مرادی — نامرادی به از مراد بسی
چون گذشتیم ازین رباط کهن — گو فلک را هر آنچه باید کن
پیش از آنت فکند باید رخت — کافرت را فرو کشند از تخت

فراوان خزینه فراوان غنیمت … گست اندازه کو دنیا گست

من مخزن الاسرار

چرخ نگر کز پی نامردمی … بر حذر است آدمی از آدمی
شرم درین طارم ازرق نماند … آب درین خاک مطبق نماند
دشمن تست این فلک مشک رنگ … دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
حاصل دنیا ز کهن تا بنو … چون گذرانست نیرزد دو جو
هر گل رنگین که بباغ هستیست … قطره از خون دل آدمیست
که ملک جانورانت کند … گاه گل کوزه گرانت کند

گدا بین پسر وار اوین بلندی … که بالش هم نداد از زورمندی
مباش ایمن که این دریای خاموش … نکردست آدمی خوردن فراموش

دو کس را روزگار آزرم دادست … یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
کسی کش زندگی از درد و داغست … بوقت مرگ خندان چون چراغست
چو نامد در جهان پاینده چیزی … همه ملک جهان نرزد بشیزی
کفی گل در همه روی زمین نیست … که در وی خون چندین آدمی نیست
جهان را چون من و چون تو بسی بود … بود با ما مقیم ار با کسی بود
منه دل در جهان کین دون نهاد کس … وفاداری نخواهد کرد با کس
چه خوش باغیست باغ زندگانی … گرش بودی اساس جاودانی
ازان سرو آمد این کاخ دلاویز … که چون جا گرم کردی گویدت خیز
درین قالب که بادش در کلاهست … مشو غره که مشتی خاک راهست
بدینسان عاشقی در غم بمیرد … چو او با داکزو عبرت نگیرد
بنا بر مرگ دار و زندگانی … نخواهد زیستن کس جاودانی
سوا موسوم شد با گردی سانی … دوا معدوم شد با درد بیانی

علاج ار اپس او چیدن کوش — دم الاخوین او خون سیاوش
اگر عیشی است صد تیمار با اوست — وگر برگ گلی صد خار با اوست
چو عاجز وار باید عاقبت مرد — چه افلاطون یونانی چه آن کرد
چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی
لباست را چنان بر کاو نبندد — که چشمی گرید و چشمیت خندد

من هفت پیکر

آنکس که درین دمش معاشست — اسوده دلی بر او حرامست
گیتی که بسر وفا ندارد — گولی که کس آشنا ندارد
اینست که گنج هست بی مار — هر جا که رطب بود بود خار
غولیست جهان فرشته پیکر — تسبیح بدست و تیغ در بر
چون قامت ما برای عزتست — کوتاه و دراز را چه فرقست

من لیلی مجنون

من هفت پیکر

از زمین چون رسی بچرخ برین — هم زمینت فرو کشد بزمین
کیست کو بر زمین ندارد رخت — کاخرش هم زمین نگیرد سخت
نغز گویان که گفتنی گفتند — مانده گشتند و عاقبت خفتند
دور آهسته رو که تیز رس است — دیر گیر است لیک زود کش است
گر سری بر فلک رساند تاج — هفت کشور کشد بزیر خراج
بینش ناگهان شبی مرده — سر فرو برده درد سر برده

اسکندر نامه

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهائی بجنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلوی چار شاخ — تنی چند را بسته بر چار میخ
یکایک ورقهای ازین درخت — بزیر اوفتد چون بود باد سخت
جهان گرچه آرامگاهی خوشست — نشاننده را نعل بر آتشست

دو در دارد این باغ آراسته / درو بند این سرا و برخاسته

درای از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر

چنین است رسم گذرگاه را / که دارد بباد شدن راه را

یکی را در آرد به هنگام تیز / یکی را به هنگام گوید که خیز

در مراثی خسرو شیرین

شکنج کار چون درهم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند

عجب دارم که یارانی که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کس چنین رفتم چنین آی

بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد

لیلی مجنون

دریاد و برآید از نهادم / کاید ز مصیبت تو یادم

ای غم خور من

ای غم خور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گوی[م]

استاد حقیقتم تو بودی / غمخوار شد یتیم تو بو[دی]

ای نور دل و پرستار من / خشنودی تست چاره [من]

ترسم کنم خدای ناخوش / گر تو نشوی ز بنده خوش[نود]

پند تو بگوش اگر نکردم / از زخم تو گوشمال خو[ردم]

ای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی

چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه چرا چنینی

در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم نگور / یک چشم زد از دلم نه دو[ری]

گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه بر جاست

زین خرابه رستی | در بزمگه ارم نشستی
دید بهشت جای بادت | جا در حرم خدای بادت

مخزن الاسرار

که قضا نو کند | حفظ تو باید که روا رو کند
بان دانه که می پرورند | آید روزی که ازو بر خورند
سبی در طرف عالم است | آنچه ازو لعل شود آن کم است
ار و سمن سرو و سیب گیاست | آن خسک دیده و این کیمیاست
که تقیش بارادت کشد | خاتم کارش بسعادت کشد
بیقین جوی سر حاصلی | ینت مبارکتر ازین منزلی
ون قدمت شد بیقین استوار | گر وز دریا نم از آتش برار
تی از تنگ بزرگست پس | خانه ببند و نپرورد کس
چ نه در محمل و چندین جرس | هیچ نه در کاسه و چندین مگس

زور یاور برآورد مرد غواص | بکم مدت شود بر تاج خاص
زند فصاد بر سر رگ نیش | ولی دستش طلبد زو برگ خویش
طبیب ارچند گیرد نبض بوست | به بیماری بدیگر پس دهد دست
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار | بگستاخی بدید آید پرستار
زبان آنکه سخن چشم آنکهی کور | نخست انگور وانگه آب انگور
مرا باید که صد غمخوار باشد | چو من صد غم خورد غمخوار باشد
جهان از بهر آنکس تنگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد
چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد ببرگ آید پدیدار
نه هر تخمی درخت راست روید | نه هر رودی گهر پرورد یابی گو
یکی از صد رود دریا در گزین یافت | یکی پیر که طلب کرد آنچنین یافت
دزد از بیگانه خیزد | مرا آنکه که دزد از خانه خیزد
ی استاد شوار | نخست استاد باید آنگهی کار

اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد

چه چاره کان سنبه دم بدانم / بجنبه مردن گران بجاه و نام

دو هم میدان بهم بهتر که یکتا / دو بلبل بر گلی خوشتر که تنها

چو نقدی را دو کس باشند خریدار / بهای نقد پیش آید پدیدار

بسا پیشه که از زر کور گردد / بسا کس کو بزر پیروز گردد

تو کامروز از غم پی بی‌نصیبی / بترس از محنت روز غریبی

مبادا کس اگر چه شاد باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد

چه خوش گفت آن کلالی در گلستان / که هر چیت باز باید داد استاد

ز معشوقان وفا جستن غریبست / نگوید کس که یکبار طلب است

نگو نیکی [illegible] ملک صبحگاهی / دران کشور بهای هر چه خواهی

بصاحب دولتی و صاحب مو[illegible] / نباید کرد مهمانرا فضولی

همان بهتر که در غمهای اول / دل آن به که [illegible]

می کاول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دگر دارد بهی بیش

نه هر روزی بود چون نوبهاری / نه هر ساعت بدام افتد شکاری

بره در شیر مستی خورد باید / که چون بچه شود کرکس رباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز

دهان چندان نماید نوش خندی / که باشد در طبیعت هوشمندی

چو گیرد نا امیدی مرد را گوش / کند راه رهائی را فراموش

خور فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان در زدن سنگ / بکالای سلیمان در زدن چنگ

تبیره باز رکان بد توان برد / که از هم دستی خران شوی خرد

نهنگ آن که در دریا ستیزد / کز آب خرد ماهی خرد خیزد

تمت الکتاب

تم بالخیر

این کتاب [illegible] خاصه [illegible] ارسال ملک [illegible]

[illegible] محرم [illegible] سنه ۱۲۱۱

